

میرزا امامقلی - برادر عالیجاه خلیل خان بختیاری است بسیار آدمی صفت است، بنوعی تحصیل آداب نمود **که** با وجود بختیاری بودن باز گنجایش تأمل دارد طبعش خالی از لطفی نیست وحشت تخلص دارد شهرش اینست .
تا خط تو رهن نظر شد
هوشم بنگاه بال و پر شد

(رباعی)

با نفس جهاد کن شجاعت این است
بر خویش امیر شو امارت این است
انگشت بحرف عیب مردم مگذار
مفتاح خزاین سعادت این است

هر صبح که مهر بر جهان می تابد
در بوته تن سیم روان می تابد
چرخ **که** عجز دهر میگرداند
از بهر من و تو ریسمان میتابد

این چرخ نگون که واژگون میگردد
صد خوشه زهر دانه امید تو سبز
ای بیخبر آگهی که چون میگردد
تو خفته و آسیا بخون می گردد

وحشت گره از خاطر خود وانکنی
آنروز قبول در گره درست شوی
تا دیده بروی دوست بینا **نکنی**
کز رد و قبول خلق پروا **نکنی**

بایندر خان صفوی - چون ربطی بسلسله علیه صفویه دارد بخویشاوند مشهور و در کمال مردی و اهلیت بود دلیل آنکه هرگز متوجه امور و ملازمت نشده اینست که همواره باشعرا و فقرا محشور بوده شعر بسیار گفته این ابیات ازوست .
کاش زلف نودگر بوبصبا نفروشد
تا صبا مت گونین ببا نفروشد

برغم توبه ام بزم خوشی آنرشک مه دارد
گویند داغ سوز که واسوزی از غمش
خود را تمام سوختم و وانسوختم
خدا از آفت طاقت دل مارا نگه دارد

صادق بیگ - از اعظم ایل افشار است و در خدمت شاه عباس ثانی کمال قرب داشت چنانچه در آخر بمنصب کتابداری سرافراز شده در فن نقاشی عدیل نداشت و در شجاعت و تهور هم بدنبود از فرط همت پیوسته پریشانی داشت از مرحوم ملا غروری که صدق اندیش بود مسموع شد که وقتی قصیده در مدح او گفته در قهوه خانه گذراندم باین بیت **که** در تعریف سخن او گفته شده بود برسیدم .

چون عرصه زنگ و صدای زنگت
صیت سخنش در جهان امکان
مسوده را از این فقیر گرفته گفت
حوصله ام بیش از این تاب شنیدن
ندارد و برخاسته بعد از لحظه آمد پنجتومان بدستاری بسته باده صفحه کاغذ که

خود از سیاه قلم طرح کرده بود بمن داد و گفت تجار هر صفحه طرح مرا بسه نومان میخرند که بهندوستان برند مبادا اوران بفروشی و عذر بسیار خواسته غرض که در هر باب وحید عصر بود بعضی از غزوات شاه عباس ثانی را بنظم آورده چند بیت از آنجمله مرقوم شد صادقاً تخلص میکرد .

(مثنوی)

<p>شد آرایش چرخچی را سبب ز بحر غضب گشت گرداب کوش قضا ریخت خار و خس آذین شد از بیم آن خار و خس موزه پوش شده آفت مزرع زانده گوی نمودار دلها چو مرغ از فقس زبان از پی سرزنش کرده تیز یکی را به تیغ و یکی را به مشت ز مرا قدر صرصر نای زر چو جوز از دم باد خرطوم پیل برخیم ستانها و شمشیرها فتیله گذار آرد و بنجیه زن تن جنگجویان پر کینه را دو عالم شدی غرق دریای خون تفك شد دران انجمن مهره باز که بیرون زباوردی از دیگری بجیبید ناقوس دیر کهن دلش را زره حلقه در گوش کرد</p>	<p>بنفس خود آید شاه عباسی نسب به پیچید بر خویش گرداب وش براه دلیران ز پیچکان کین ز آهن نی نیزه کینه ککوش مالخهای پیکان ز پرندگی تن پردلان چاک از پیش و پس به بحر امان تیغ گاه گزین تبرزین شمی گشت از روی و پشت در آن حشر گاه قیامت اثر همیرفت گوی زمین میل میل ز پیچکان سوزن دم تیرها نوگفتی کساندار تاوگ فکین ز چاکی که زد تیغ کین سینه را اگر قهر بگذاشتی خون برون چو شد حقه باز جدل مهره ساز تکردی نهان مهره در پیکری فلک پر صدا شد ز بانگ برون شدگی که رو بر زره پوش کرد</p>
---	--

تعریف اسب

زدوش و کفیل یال و دم در شکوه چه آبر پراکنده بر طرف کوه

تفك بمعنی تفك است و در اصل توپك بوده یعنی توپ کوچک و از نگاه بای فارسی بدل بنا شده و او هم افتاده و تفك گردیده چنانچه تفك هم در اصل توپ آهنگ بوده است .

یکی از فضایل معاصر در نامه فضیلت خود (تفك) را مشتاق از ترف دانسته !!

(خطاب به آسمان)

همانست این ساقی پیش دست که هر مه دهد ساغری را شکست

(قطعه)

شها بدور تو در تنگنای دلتنگی کشد سپهر دورنگم اجرم یگرنگی
کفیل روزی ایام شد گفت بیم است که از دهان پری پیکران برد تنگی

(بیت)

به بستر افکند بیماری چشمت مسیحا را ستون سر کند اعجاز حسنت دست موسورا
گر کرده این و خواسته آنست روزحشر از ما سلام روضه دار السلام را
زغیر بادل پرشکوه پیش یار شدم گرفت جانم اغیار و شرمسار شدم
گشت دستم شاخ گل از بسکه دارد داغها یادکار باغ محرومی است بر سر میزوم
باشیخ شهر قسمت بارانه کرده ام میخانه صادقی زمین و خانقاه ازو
خوردند نارسیده حریفان شراب تو من خود بگو چگونه نیاشم کباب تو
خواهی که از دریچه دلها درون شوی بگذار تا بلند شود آفتاب تو

(رباعی)

در عشق تو ای از می خود کامی مست در گوشه بیغمی نشستم پیوست
از بسکه گزیدم سر انگشت دریغ کوتاه شد از دامن امیدم دست
صفی قلی بیگ - ولد ملك سلطان جارچی باشی . ملك سلطان ازرسناق
اصفهان بود بوسیله ملازم شاه عباس ماضی شده رفته رفته بسبب حسن خدمات
ورشد جارچی باشی شده کمال اعتماد داشت چنانچه در مصاحبتها دخیل بود صفی
قلی بیگ مذکور جوان شوخ شلاقی بود نقدی بیگ وزیر لاله بیگ را بسبی در روز
روشن گشت بعلت مصاحبت شاهزاده ها شاه عباس چشم او را کنده فقیر در صحبت
اورسیدم نهایت قابلیت داشت در نظم و اثر طبعش خالی از لطف نبود طنزور چهار -
تارا خوب مینواخت ردر علم موسیقی نهایت ربط داشت مثنوی گفته این در بیت
از آن است .

(مثنوی)

نه ابر است بر دامن کوهسار بود گردی از کاروان بهار
چمن بهر سنجیدن آب و رنگ ترازو ز گل کرده از زاله سنگ
جلوه باسرو تو چون دست در آغوش کند آب چون آینه رفتار فرادوش کند

دیگر از شعر او گوش زد نشد

محمد خان بیک - از نجای داغستانست والد مشار الیه رستم بیک نام و در زمان شاه عباس ماضی کمال اعتبار داشت بعد از فوت او محمد خان بیک در خدمت شاه عباس ثانی نهایت قرب داشت جوانی است در نهایت ملائمت و آمستگی پوینده طریق و داد و الفت و جوینده گوهر نایاب صداقت در اکثر کمالات مثل شعر و معما ربط دارد و در فن نقاشی صریح قلمش نوید حیات بگوش تصویر میرساند الحال در خدمت نواب اشرف بحال خود می باشد شعرش اینست .

بیت

چین ابرو خط آزادیت مجنون ترا	ناز بیجا باطل السحری است افسون ترا
از رسائی ساخت مدآه من تأثیر را	سوخت بال و پر صافی عاقبت آن تیر را
درمندی را نباشد با توانائی جدل	تب نکرد مانع قدرت مزاج شیر را
خط امانم از این باغ موج لاله بس است	حصار عافیتم گردش پیداله بس است
بتکلیف هوا تا ساغر سرشار بر دارم	چه منتها ز لطف ابر گوهر بار بر دارم
جانم اسقاده که از تیغ تو افکار شود	میرود دل که به تیر تو گرفتار شود
بمحفش ز حیا وصل آرزو گردد	بساغرش ز ادب باده آبرو گردد
چنانچه سایه شود محو در میان در شمع	ز جا روم چو بآئینه رو برو گردد
دودل گردیده ام در اختیار لطف و بیدادش	من و نازش که در معنی هم این باشد هم آن باشد
سروش ز جامه گشته عجب شاخ پر گلی	از هر گیل قبا شده صیاد بلبلی
دل میدهد بمن که دل دیگران برد	کم نیست التفات چنین از تغافل
یوسف بیک - از اعظام ایل شاملو است گویا قرابتی بعالیجهاء حسن	خان دارد مدتی در هرات بخدمت خان میبود در فنون سپاهگیری و سایر کمالات
قدرت داشت اما بی پروا و باد دست و بد خو بود بهندوستان رفته گویا در عرض	راه فوت شد دیوان او بنظر رسید سه هزار بیت بود این ابیات از آنجا نوشته شد .
مارا شراب شوق و ترا هوش داده اند	هر سینه را بمعرفتی جوش داده اند
نقص مروتست تلاش مسلمی	مردان بخاک ممرکه آغوش داده اند
صد غرطه مبخورد دل و قانع بقطره	آنجا که بحر در گرو بک بغل شناست
هر کس ز قضا میرسد از پیشروانست	این قافله چون سبجه پس و پیش ندارد

رك اندیشه را در رهن کارشهای دقت کن که از يك جو تمنا در بغل گیری جهانیرا
چون شمع هر که سوخت ز داغ نیاز تو بالیده جامه جامه بخود از کداز تو
قناعت ریشه بیحاصلی در مزرعم سوزد گر از ابر کرم منت کشم یکقطره باران را
آنکس که دهد خلعت آرایش عالم يك جامه باندازه درویش ندارد

در آن محل در در یوزه ام خدا بگشاد که آسمان و زمین در بروی هم بستند
گرگین بيك - ولد سیاوش سلطان جوان قابل آراسته بود طبعش
خالی از لطفی نبود رزمی تخلص داشت شعرش اینست .

چشمک گراندگی بکبودی زند چه باك در بوستان حسن تو بادام تو رست
یا کاکل مشکین تو با زلف تو دارد احوال دل بی سرو سامان ز که پرسم
بداق بيك - از ایل شاهلوت جوان خوش طبع صاحب کمالی بود
مدتی در خدمت حسن خان در هرات راه مفادمت داشت بعد از فوت خان چون
بخدمت عالیجاه حسین قلیخان بیشتر ربط داشت بخدمت عباس قلیخان نمانده بخدمت
ایشان آمده از مصاحبان بود نسیم تخلص داشت در او ان جوانی فوت شده در هزار
بابارکن الدین واقع در اصفهان مدفون است و شعرش اینست .

بیت

خموشی فیضها داد سخن پرداز میداد نخستین اینکه ساکت هیچگه ملزم نمیکرد
دست گل چین کس نیست در اندیشه ما غنچه ناخن شیر است گل بیشه ما
شمعی - تخلص نواده فرا حسن خان حاکم همدانست صاحب طبیعت نیکو
بود شخصی که او را دیده بود این بیت را از او خواند .

(فر ۵)

گاه میخندد چو برق و گاه میگرید چو ابر خیر باشد شمع امشب خاه روشن میکند
ملك بيك - از ایل اوجی است مرد کند خدای مزاج گرفته ایست در
نهایت فهمیدگی و همواری چنانچه خدمات عظیم بار میفرمایند و در تمشیت آن کمال
اهتمام بعمل میآورد بزبان ترکی شعر را خوب میگوید گاهی بزبان فارسی هم
بیشی میگوید .

بیت

شمع را گل میشمرد و انجمن را گلستان بلبل امشب تاسحر در آتش پروانه سوخت
بجزغم کس بطرف جان ناشادم نمیآید کسی از دوستان یادم گفت ، یادم نمیآید

لطفعلی بیك - ولد مرحوم اسمعیل بیك چركس در سلك غلامان خاصه شریفه است حقا که جوان آدمی قابلیت و در کمال ادب و آزر است با وجود حوادث سن روزگار بعبادت و صلاح میگذرانند و مثل جهال سمند بیپروائی در میدان بیابانی نمیدراند طبعش نهایت لطف دارد نجیب تخلص داشت چون دوره گرد شکار گاه معنی نور محمد کاشی نجیب تخلص دارند مراعات ادب کرده ترك آن نمود قطعه گفته از کمینه تخلص طلب داشت چون آن قطعه را بقدرت گفته داخل این اوراق نمود چند بیت بعنوان تعریف گفته چون خلاف واقع است و اکذب ارست احسن او درباره آن صادق است مرقوم نشده اصل مطالب قلمی شد .

(قطعه)

بعض عرض رسانم دگر تو میدانی
بتازه باز تعلق بگوه افشانی
قلم بوصف گروه معاصران رانی
وحید عصر خودم گر معاصر خوانی
بذره پروری این ذره را زخورد دانی
تخلصی بدو آن نیز برد کاشانی
تخلصی که شود جبر اول از ثانی
که بر جهود بود روز شبیه ارزانی
توجه تو برین دارم نه نادانی
توقع صله اندر خور ثنا خوانی
که رو ز چهره مقصود من نگردانی

ز حضرت تر نمنا دودعا دارم
نخست آنکه گرفته چو بردانش تو
بعزم تذکره خوار ز جمع اهل سخن
اگر چه من چه کنم تا معاشرت باشم
چو آفتاب چه نقصان رسد کمال ترا
دگر يك آنکه ز اسباب شاعری بامن
عطا کنی بموض درخور طبیعت من
نجابتی که بود با تلاش ازو باشد
اگر چه بی ادبی میبرم ز حد اما
بمادحت ز ممدوح از زمان قدیم
مرا بجایزه مدحت آنقدر کافیت

(غزل)

برفتار آورد چون بار آن سرو خرامان را ز رفتن باز میدارد خجالت آب حیوان را
نگاهش بر سر نازست باز امروز میترسم که برگرداند از قتل من آن برگشته مژگانرا

رخش از نور ایمان آفریدند
زاهل دل سلامت روی برتافت
بعالم نام رعنائی علم شد
چو آن سرو خرامان آفریدند
چو آن برگشته مژگان آفریدند
چو آن سرو خرامان آفریدند

شب نشاط سر آمد دلا چه بهوشیست دمید صبح ندامت چه خواب خرگوشیست

دست تجربه ام آمد از صدف این در
 امروز هر آغوش که از شوق تو باز است
 در چشم پاک بین که بود نور امتیاز
 که جای گویهر معنی دهان خاموشیست
 فرداست که بحراب دل اهل نیاز است
 در یا **كجا** بپیده پرتم برابر است

(رباعی)

که بیخود و که خراب و که مست دلم
 امروز که هر کس ز کسی داد زند
 میزنند آن قلب مژگان کرچین صفها هم
 سرگرازیها که من میبینم آخر تیغ کین
 در نظر بی وزن چون نظم زهم پاشیده ام
 رفتی و کشیدم ز تو دزدیده نگاهم
 چون تیر که دزدند ز ترکش سفریرا

فضل علی بیك - نواده اصلان بيك كوچك شهرت، در ملك غلامان
 خاصه است و از نجای گرجستان است چنانچه قرابنی بهالیجاه کینخسرو خان تفنگچی
 آقاسی دارد جوان قابلیت اما کمال شوخی در طبع دارد چون همه جهت از
 اقران امتیاز دارد ممتاز تخلص دارد شعرش اینست .

(غزل)

تا گرمی رخسار ترا دید نگاهم
 تا نقش تو در دیده غمدیده نگارم
 از دیده برون یکسر مژگان تنهد پای
 عکس تو بذرات جهان تافته چون مهر
 از سینه صافست که چون آینه ممتاز
 مینا بته رسید دلا رفت شد که باز
 در چشم ترم چون مژه خشکید نگاهم
 از هر مژه صد خامه تراشید نگاهم
 تا گشت ز دیدار تو نومید نگاهم
 بر هر چه نظر کرد ترا دید نگاهم
 راز دلم از خلق نپوشید نگاهم
 همچون حباب ساغر خالی بسر کشم
 تا گردد تیره بخت آنکس که دارد ماهتاب

ای مضر نو بهار معطر ز بوی تو
 زلف بتان ز شاه دکان تخته میکند
 دل بهجران تو ای نو گل خندان سازد
 آنقدر صبح وصال تو نگردید سپید
 گل سرخ رو ز نسبت روی نکوی تو
 از شرم حلقهای خط مشکبوی تو
 این سپند نیست که با آتش سوزان سازد
 که کسی شبیه داغ شب هجران سازد

چو در آینه بی بینم نفس در سینه میدزدم
 صاحب جمع هیمة خانه نواب اشرف از قبیلہ انراکت
 زمن نقوان فزوتتر داشت پاس آشنائی را
صفی قلی بیك -

در تمثیت امر مذکور چنانچه پسند خاطر باشد سعی مینماید و در کار دانی و حساب
همی مشهور و معروفست چون پسر قابلی داشت خدمت خود را جهت او استدعا
نموده درین سال بری از عمر نخورده فوت شد باز خود دخیل کار شده با وجود کبر
سن آرام ندارد و طبعش خالی از لطف نیست شعرش اینست .

رفت از دل گردون غبار کینه ما شکست در بغل سنك آبگینه ما

حسیب بیک - نواده طهما بقلی سلطان که از قبیله امام قلی - سلطان
بندر عباس بود جوان قابل آدمی روشیست بحس معنی و صورت آراسته . حضر
خطوطش خصوصاً خط شکسته بخطه ترك و تاجیک رسیده و ذائقه هر کس
پاشنی فیض صحبتش چشیده در سلك قور چپان بود از این سال اخراج شد
شعرش اینست .

(بیت)

ز پهلوی کدانی پادشاهی میتوان کردن بتك هر چه خواهی هر چه میتوان کردن
نوکز خود هیچکس چشمی نپوشیدی چه میدانی که تسخیر سپیدی و سیاهی میتوان کرن
بیکه در راه توبار زشت و زیبا میکشم جای گل بر سر زخم خاری که از پا میکشم
آسوده تر زماست دل دردمند ما در آتشست و ناله ندارد سپند ما
در راه دوست خضره مدعای ماست هر صید آرزو که جهد از کمند ما

مختار بیک - اسیری تخلص حسب التقریر از جانب پدر سید است و
از جانب مادر برادر مراد خان بیک فراش باشی نواب اشرف که در زمان شاه
عباس ثانی فوت شد جای او را بکنعان بیک دادند مجمل مختار بیک دردمند
خوشی بود و وسعت مشربی داشت دو سال قبل از حالت تحریر فوت شد شعرش اینست

(بیت)

سوختم از رشك یارب شمع این کاشانه کیست داغ کردیدم درین خلوت سرا پروانه کیست
هر چه میخواهد دلم زین در تمنا میکنم خاطر جماعت میدانم که صاحب خانه کیست
بردر هر کس که رفتم حلقه بردر زدم آمد آوازی که همانند صاحب خانه ها

ز آتش پاره در سینه دارم سوز پنهانی که داغش پرده دار کعبه دل میتواند شد

چو شمع از سوختن مهر خموشی در دهن دارد دل آتش بجان افتاده در پیرهن دارد
مرتضی قلی بیک - از غلامان مرحوم محمد علی بیک گرك براق
بود که الحال در سلك غلامان خاصه شریفه است جوان آدمی آدابست در کمال

آرام و خموشی طبعش نهایت قدرت دارد و سروشی تخلص دارد این اییات ازوست .

(شعر)

زینت خود ساخت دولت هر چه را رد کرد فقر
مشعل شاه از کهن دلق کدایان روشنست

زبالایش چه حسرتها که جان ناتوان دارد خود آنهم نیک میداند که دستی در میاندارد
دل در آنوقتی که جابالای هفت اورنگ داشت در هوای سجده او سوی خاک آهنک داشت
بخیه در هر نفس از جامه هستی گسیخت در برما زندگی حکم قبای تنک داشت
مرتضی قلی بیگ - ولد فرهاد یک غلام خاصه که از نایبان ناظر بیوتات است قبل ازین تحویلدار انبار بود ترك آن کرده الحال تحویلدار ایابغ خانه است مجملا مرتضی قلی بیگ بکمالات صوری و معنوی آراسته داخل عملیه ایابغخانه است پیوسته با موزونان صاحب وهم آوازست شعرش اینست .

شعر

تاگشت حسن او چمن آرا درین چمن شد خار غنچه در نظر ما در این چمن
مانند لاله کاسه خورد را زند بخون هر کس گشود چشم تماشا درین چمن
تنک دارد ناتوانیها زبس در بر مرا مستی تن نقش دیا ساخت در بستر مرا
گر بظاهر در نظرها ببهر باشم چرا همچو تیغ صیقلی باشد نهان جوهر مرا
جرهر فولاد ریزد جای اشک از دیدهام مانده پیکان کسی از بسکه در پیکر مرا

نه همین سوخت غم عشق تومشتاقانرا سوخت رشک گل روی تومه تابانرا

آب آینه لباس بدن آینه است جامه به زحیا نیست تن خوبانرا

مستی طبع مرا رنگ می تاب بس است تشنه لعل تورا دیدن این تاب بس است

هست اسباب جهان قدر ضرورت کافی تشنه را ازلب دریا قدحی آب بس است

زمیان چورفته باشم بکنار خواهی آمد چوبکار من نیائی بچه کار خواهی آمد

شکست مرد هنرور ز پنجه هنر است که شانه برتن شمشاد اره دوسر است

آنچنان کز بحر کشتی را برون باد آورد مطرب از مستی خود مارا بفریاد آورد

سنگ راه قسمت ماگفت استغنائی ما از گرانی روزگار از خاک مارا بر نداشت

گریه را پیشش کل آلود ازغم دنیا مکن آب این جو واصل دریای رحمت میشود

شیر مردان بیگ - گرجیست و داخل غلامان خاصه شریفه است و

کمال اعتبار داشت شعرش اینست و برهنه تخلص دارد .

(شعر)

خون مارا نوشکاران بی محابا ریختند
شوخى مژگان بیداد تو در خوابم گرفت
شب ز گرمیهای اشك دشت پیمای سوختم
بسکه شوق دام او در آشیانم گرم داشت
بصحرا لاله در محفل چراغم
ترا از نکبت گل آفریدند
همچو برك لاله در دامان صحرا ریختند
آه از آن مستان که غافل بر سر ما ریختند
چون چراغ ناخدا بر روی دریا سوختم
همچو برق از يك پرافشانی سراپا سوختم
هر صورت که هستم بی تو داغم
مرا از شور بلبل آفریدند

ادهم بيك - ولد شاه قلی بيك تركمان اجداد ارمان از زمان پادشاه دین دار شاه اسماعیل ماضی تا اوایل شاه عباس ماضی بمنصب ترخانی سرافراز بودند و شاه قلی بيك در زمان شاه عباس ماضی بابلچی گری عربستان رفته در آنجا فوت شد ادهم بيك در اوایل حال بمقتضای شباب کمال شوخی و بی پروائی داشت چنانچه در عاشقی محمد رضای حاجی یوسف قهوه چی نهایت رسوائی و شلاقی بعمل میآورد الحال ترك آنها کرده کمال صلاح و سداد دارد و در ترتیب نظم دست داشته ادهم تخلص دارد و شعرش اینست .

(شعر)

شاه اب و هوا در موج صها بسته اند
یکنفس باشد مجال زندگانی چون حباب
چشم از نيك و بد اهل جهان پوشیده ایم
گفتی که کست در ره من جانسپار تو
صیاد را ز صید بود بیش اضطراب
عیش مارا در طلسم چشم مینا بسته اند
از چه روان خود پرستان دل بدنیا بسته اند
دیده حق بین مارا زین تماشا بسته اند
چون من کجاست از غم تو بیقرار تو
من بیقرار بدم و تو بیقرار تر

(رباعی)

از خون جگر جام شرابی داریم
ما تیغ برهنه ایم در عرصه دهر
از پاره دل لخت کبابی داریم
از خشك لبی يك دم آبی داریم
محمد بيك - داخل توپچیان بود و احوالش کمال پریشانی داشت
بعلمت جرات و مردانگی که در قندهار نموده تصرفات مرغوب در بستن توپ کرد
مکرراً بانعامات سرافراز گردید قبل از حالت تحریر بچهار سال فوت شد طبعش
خالی از قدرتی نبود فرصت تخلص داشت شعرش اینست .

صبح شد صبح که تا کام تمنا بخشند
 می بما خنده بگل گریه بمینا بخشند
 يك رمیدن برد از هردو جهانم بیرون
 وحشتی کاش باندازه صحرا بخشند
 جلوه دوست بهر دشت که پیدا گردد
 لاله ناقوس صنم خانه صحرا گردد
 چو قاصدم ز پیام تو بقرار کند
 طپیدن دلم افتاده را سوار کند

چو مجنون بستر آسودگی کردیم صحرا را
 پی پای غزالان بوریا شد خانه مارا
قیلان يك - داخل ایل چاوشلوست گویا خالوی میرزا عبد الله والد
 میرزا سعید وزیر کاشانست از ملازمان پادشاه است و داخل قرقچیان برده بود
 رفته در آنجا فوت شد شعرش اینست .

درنگ چیست اگر با منت سر جنگست
 بیا که شیشه من نیز عاشق سنگست
 نمیرود نگهم بی تو تا سر مژگان
 زبال سر نکشد طایری که دلنگست

مکن حواله بدوزخ من مشوش را
 بسوی بیخ چه نویسی برات آتش وا

(رباعی)

خون گشته مرا ز هجر یاران دیده
 زین غم شده چون سیل بهاران دیده
 گر دست بمن زنند میریزد اشک
 مانند درختهای باران دیده

خواجه غیاث - از ولایات یزدست تا بافنده روزگار در لیل و نهار

بتار شعاع و بود شهاب در بافندگست مثل آن نقش بندی و بافنده صورت نه بسته
 قطع نظر از این هنر خوش طبیعت و درست سلیقه بود مشهور است که زربفت
 مشجری تمام کرده بود که در بعضی اشجار صورت خرسی نقش شده بود بخندست
 شاه جنت مکان شاه عباس ماضی برده ابو قرداش که در کمال شوخی بود بعد از
 مشاهده زربفت تعریف خرسها میکرده خواجه در بدیهه میگوید .

خواجه در خرس بیش مبیند
 هر کسی نقش خویش مبیند
 وقتی قبای زربفت تمام کرده در حاشیه این رباعی که زاده طبع اوست نقش نموده
 ای شاه سپهر قدر خورشید لقا
 خواهم ز بقا بقدر عمر تو قبا
 این تحفه بنزد چون تویی عیب منت
 خواهم که پوشی ز کرم عیب مرا
 شاه در جواب فرمود که چشم مپوشم . از اشعارش آنچه بفقیر رسیده اینست .

پای حسرت بگل و دست ندامت بر سر
 سر آزاد هم اینجا ز گرفتارانست

بر دلم سبزه خط تو گران میآید
 این بهاریست کزان بوی خزان میآید

آتشم گر بزبان شعله زند باکی نیست هر چه در دل بود آخر بزبان میآید
(رباعی)

ای حوصله دهر ز غوغای تو تنگ
جا کرده بان شکوه در خاطر ما
وی عرصه کون از تمنای تو تنگ
نه خاطر ما فراخ و نه جای تو تنگ

من در گرانمایه این نه صدقم
بر ترز ملک بقدر و عز و شرفم
من مادر دهر را گرامی خفتم
یعنی سگ آستان شاه نجفم

حکیم سدید - خلف حکیم رکن الدین قمی والد مشار الیه از اطباء
خاصه مقرر بود و نهایت حدائق و صداقت داشت چنانچه تألیفی کرده مسمی
بنجم اللالی که بکار اهل این فن میآید طبع نظمی هم داشت قصاید غرا بسلك
نظم کشیده در قم فوت شد مجملًا خلف مشار الیه بمقتضی الولد سراییه در علم
طب کمال مهارت دارد و الحال در سلك اطباء خاصه است و از هر جهت قبول
خاص و عام گردیده و غنچه دلها از نسیم پاکی ذات و حسن صفات او خندیده و
طبعش در ترتیب نظم نهایت لطف دارد خود نقل کرده که پیوسته در خاطر داشت
که در مشهد مقدس مدفون و اراده اش این بود که این معنی را بطریق ملا عرفی
بنظم آورد روزی در مشهد مقدس باجمعی از یاران صحبتی میداشته که بدیهه این
بیت بزبانش میآید .

اگر در آسمان ریزد سدید از یکدیگر جسم
وسایر اشعارش اینست .
هما برچیزد از خاک خراسان استخوانم را

بلبل اگر بشاخ گلش آشیان گمست
دستی که نیست در حرکت نبض همتش
نازم بدل که در خم زلف بتان گمست
انگار کنی که در ته خاک استخوان گمست

تف آرزوی هستی زازل برشت مارا
ز سرشک بینبازی چونشد جبین نمازی
چگنیم چون چنین شد زازل سرشت مارا
بچه آبرو گذارد بدر بهشت مارا

حکیم طفیلی - از ولایت لاهیجانست طیب حاذقی بود در سلك اطباء
پادشاهی منسلك در ترتیب انشا نهایت قدرت داشته بعضی از منشآت او بنظر رسیده
نهایت لطافت داشت ایاتش اینست .

تراوش جگرم تازه ساخت داغ مرا
هر دم زدیده افکند و تفکند ز شوق
دگر بخون من افروخت غم چراغ مرا
دلخسته غم تو سیاهی ز داغ خویش

طره وارم بی سبب تا چند برهم بشگنی
ای اسیرت جان و دل من عهد و پیمان نیستم

نا رفته از آن کو طلبت کرد طفیلی دانم اثر آن نگه باز پسین است

غیرت اغیار در گوی تو مارا بند داشت ورنه ما آوارگی را از خدا میخواستیم

علیخان بیک - موجی تخلص وارد اغلی بیک گریهی در سلك غلامان

خاصه شریفه بود طبع غیوری داشت و از آن سبب در آزار بود طبعش خالصی

از لطافت نبود صفی قلبی بیک ادونچی باشی این مطلع را گفته بود .

شیشه ام سنك را نهالی شد قدح افتاد و سنك قالی شد

او قطعه گفته و این بیت را تضمین کرده .

چون ادونچی صفی قلبی شاعر در جهان رند لاابالی شد

دوش در هیمه دان مطبخ فکر پخت شعری که وصف حالی شد

شیشه ام سنك را نهالی شد قدح افتاد و سنك قالی شد

چون مختار بیک فراش باشی دعوی سیادت میکرد در آن باب گفته .

مختار بیک اسیری آن پخته خام آن نقطه فاء فسق و باء ابرام

تاریخ سیادتش زدل جستم گفت در ماه صفر میرجدید الاسلام

این ابیات هم ازوست .

گرچنین اصلاح خواهد یافت خط عارضش ناله مقراض در گوشش نوا خواهد شدن

بی باد تو خم نمیزند جوش گشتیم شراپخانها را

مزلف چون شود دلبر بدوات میرسد عاشق خط مشکین او خاصیت بال هما دارد

جعفر بیک - ولد بهزاد بیک که در زمان شاه عباس ماضی وزیر

لاهیجان بود جعفر بیک الحال در لاهیجان است و در سلك ملازمان پادشاه مدتی

قبل ازین باصفهان آمده قریب بشصت سال دارد اما وسعت مشربش بمرتبه ایست

که قدر زندگانی دانسته بی باده ارغوانی و صحبت یار جانی بسر نمیزرد و طبع نظمی

دارد شعرش اینست

با بدر نیک دهر جوشیدیم صاف و درد زمانه نوشیدیم

و عده مرهمی شنید از ما داغ را پنبه دار پوشیدیم

قدر نعمت میشناسم خدمت رز میکنم خویش را در پیش میخواران معزز میکنم

راه دورا باك از پست و بلند راه نیست آسمان پیموده ام اکنون زمین گز میکنم

فرقی میان کاکل و زلف بتان کجاست شوریده را دماغ و دل انتخاب کرد

سنبلی بتاب رفته زلف سیاه کیست نرکس تمام چشم براه نگاه کیست
از گرم و سرد مهر رومه آسودگی که دید این روز و شب بفکر سفید و سیاه کیست

شوری ز تو غایبانه دارد بلبل گل را بهانه دارد
تاجای کند در آن سر زلف شمشاد اصول شانه دارد

کامران بیک - از ایل اردکلیست در ملک قورچیان عظام است طبعش
بدرویشی مایل چنانچه خود را از لباس اترک بر آورده شال پوشی اختیار کرده در
طریق شکستگی درست و در وادی تجرید چالاک و چست بود اکثر اوقات در خدمت
عالی حضرت مرتضی قلیخان میبود در اوایل جلوس فوت شد شعرش اینست .

سخت جانان را بگرمی نرم کردن مشکل است آب گردد آهن اما باز آهن میشود
آقا قوام الدین - از کدخدای زادگان لاریجان من اعمال مازندرانست
در زمان شاه عباس ماضی یوزباشی تفنگچیان بود در جنگ گرجستان با اتفاق قرچقای
خان وقت بقتل رسید باعتبار صورت و سیرت محبوب خاطرها بود و تصنیف مشهوری
که در نغمه ایات و اصول روانی جهت او بسته اند اینست (مرا قوام الدین سالار
کومه جانم شربت) غرض که در هرباب جوان آراسته بود شعرش این است .
ای صبا گل ز تو باغ از تو بگو یار کجاست

از تو در سقه دو عالم در دایدار کجاست

در گلسقان تو بلبل گله از رشک نکرد

تا که هر مرغ نداند ره گزار کجاست

علی اکبر - وجهی تخلص ولد محمد صالح بیک غلام خاصه است
برادر حسن علی بیک تا بن اعتماد الدوله مشار الیه بسیار ساده لوح بود چنانچه
اعتقادی بدرویشان داشت و از ایشان تعلیم اوراد میگرفت و اربعین میداشت با اعتقاد
خودش پیش شخصی عاشق بود و آن شخص با اتفاق درویش یوسف و سایر عزیزان
بنصر آباد به بنده خانه آمده بودند و چند روز ماندند علی اکبر بیک غزلی گفته
و شکایت از معشوق خیالی کرده و پاره کعبه بفقیر و یاران گفته مصرع ثانی
مطلع را خوب گفته و آن اینست .

حرف عاشق دلنشین خاطر خواهد شدن باطنی دارد محبت ظاهر خواهد شدن
منزوی خواهد شدن در کنج نصر آباد دل دیده ام عالم بکام طاهر خواهد شدن
یک بیت دیگر گفته که این مصرع از آن است .

عاقبت درویش یوسف شاطرت خواهد شدن

رباعی

ای کاش که بار آید و نوروز کنیم از آتش شوق سینه پر سوز کنیم
برگرد سرش چو گردش لیل و نهار روزی بشب آریم و شبی روز کنیم

فرقه دوم

در ذکر امرا و خوانین هندوستان و غیره

میرزا جعفر - مشهور باصف خان از ولایت قزوین است احوال ایشان
ظاهرتر از آنست که محتاج بتقریر باشد در زمان جهانگیر پادشاه وزیر اعظم به
باستقلال او بود بجمع فنون کمالات آراسته خصم صاعدترین نظم و با اعتقاد ناقص
کمینه بعد از شیخ نظامی خسرو و شیرین را کسی به ازو نگفته جعفری تخلص داشت
در معراج گوید .

بمقصد زود تر زانهم محمد که گوئی رفت و آمد رفت و آمد
علی در نظم یاران محمد رباعی را چهارم مصرع آمد

(صفت عشق)

مرا عشق آتش افروزیست در دل ز عشقم منت سوز است در دل
برنگ گل چو بوی عشق آمیخت دل بلبل قفس برشاخش آویخت
مرا حرفی بدل افروخت آزر که شب پر واه گفتمی با سمندر
ترا زین شعله اسباب حیاتست مرا آتش ترا آب حیاتست
زخامیهای تو جان بر دم از رشک اگر میسوختی می مردم از رشک

(شکار رفتن شیرین)

صباحی از سعادت بسته آیین چو بخت خسرو و رخسار شیرین
شبش بالین و بستر بود از گل بنخواست کرده از افسانه بلبل
لبش از می رخس از حسن سیراب صبوحی کرده گویا در شکر خواب
ز باغ آمد بمزم صید بیرون چمن شد شاخ گل را زین گلگون
عنانگیر صنم چون گشت شاپور شکر خندش جهان را کرد پر شور
که ای هر پیشه و کوهت گذر گاه پری را برده افسون تو از راه
چو دادی سربکودو دشت ما را ز جادویی زگر بس کن خدا را
قدم زن پیش پیش خرمن گل گریبان پر عبیر از دامن گل

بمژگان برك گل از راه رفتی

بهر بلبل رسیدی مژده گفتی

(عشرت کردن خسرو و شیرین)

دوشیر افکن ز عشق افتاده در قید
زبان هر دو از شادی گرفته
چو شیرینی ز اقبال ماعند
جهانی دل بندازی کرده تاراج
ملك را باده غم پرداز دل شد
هوس مطلق عنان شد شوق خود کام
که ای شرمنده از روی تو خورشید
چنین بی نقل دادن باده تا کسی
صنم از دست شد زان خواهش گرم
فتادش تن ز تاب شرم در تب
هزاران گل از آن روی عرفناك
كلش در شبنم خوی غوطه خورده
لب شیرین چو طرح پاسخ انداخت
که مگر خور که گشتی آنچنان مست
ز دست شه شود تا دستش آزاد
ملك بگرفت شوقش کرده سر مست
صنم را زین خجالت دیگر آن شب
چو پاس عصمت خود فرض میدید
نگه را شد نهان صد ناز در زیر
بخود پیچید از آن زلف درازش
عتابش تیغ عالم گیر بر داشت
صنم هر دم ز آب دیده آن شب

گاهی صیاد هم گشته گهی صید
دل از غم خط آزادی گرفته
شده ساقی و بر مالیده ساعت
بدل صاحب دلان را کرده محتاج
زبان مفتاح کنج راز دل شد
سر دست صنم بگرفت با جام
تو روشن جهان را چشم امید
بده بوسی که هم نقل است و هم می
گدازان شد که از شوق و گه از شرم
ز نام بوسه زد تبخاله اش لب
شکفت از شوق و غیرت ریخت بر خاک
دهن از شوق بوسه غنچه کرده
بخوزستان شکر از شرم بگداخت
که از مستی ندانی ماغر از دست
بدستش بوسه با جام می داد
زدستش جام و بوسیدش لب و دست
بشکر خنده شیرین نشد لب
سپاه ناز خود را عرض میدید
مژه خنجر کشید و غمزه شمشیر
بجوش آمد ز غیرت خون نازش
ز گردن فتنه زنجیر بر داشت
ز نقش بوسه شستی دامن لب

(غزلیات)

کسی که شوق تو اش مایل نظاره کند
نشان یافتن صد هزار مضمون است
عزم سفری خواهم تا هم سفرم گردد

نه مشورت بتحمل نه استخاره کند
نخوانده نامه مارا چو پار پاره کند
برگرد سرش کردم چندانکه سرم گردد

میا در خاطرش ای رحم و رنجم را مکن ضایع
 که خونها میخورم تا بر سر بیداد میآید
 آماده گشته ام دگر امشب نظاره را
 پیوند کرده ام جگر پاره پاره را
 تو خوش بدشمنی جعفری رلی او هم
 باین خوشست که همچون تودشمنی دارد
 هزار شکر که يك داغ منک تو ندارد
 دلی که هیچ بغیر از محبت تو ندارد
 حاصل عمر ابد بی تو غمی بیش نباشد
 ای خوش آندم که تو باشی و دمی بیش نباشد
 بر من چه زحمتست ز جور ز یادتی
 آب حیات من شده این زهر عادتی
 دشوار میدهم جان از نك زندگانی
 ترسم که مرک باشد در نك زندگانی

(نعت نبی)

ادب ملاحظه میکرده ام که تا نهایت
 نداده ام بشنای تو شعر را تزیین
 شريك غالب مدح تو لا شريك له است
 کسی که مدح تو گوید شريك کیست بهین
میرزا راجه - خالوی شاه جهانست و از راجهای عظیم القدر هندوستان
 طبع موزونی داشت و يك بیت ازو مسموع شد و آن اینست .
 بهار گشت دگر فکر میگساران چیست
 من از صلاح گذشتم صلاح یاران چیست
رحمت خان - گویا همشیره زاده حکیم رکناسست که متی خانم نام
 داشت و عورت رشیده خیره بود عالیحضرت مشار الیه کمال اعتبار در هندوستان
 داشته و تا در حیات بود هر کس از عراق و خراسان میرفت ازو بفیض میرسید
 دیری تخلص داشت شعرش اینست .
 همیشه نعمت شاهان چشیده ام شورست
 نمک بقاعده در شور بای درویشست

محمد سال و فصل او چهار است
 علی زان فصلها فصل بهار است
محمد رحیم خان - مشهور بنخان خانان ولد بیرام خان قرمانلو که
 در زمان شاه جنت مکان شاه طهماسب بهمراهی همبون پادشاه رفت مشار الیه در
 هندوستان مقول شده جامع حیثیات و حاوی کمالات بوده در نظم و نثر کلامش
 مرغوب و سخنش محبوب منشآت شیخ ابو الفضل و تاریخ اکبری دلیل است بر
 کمالات او و اگر بمطالعه عزیزان رسیده تصدیق خواهند فرمود شعرش اینست .

غزلیات

شمار شوق ندانسته ام که تا چندست
 جز اینقدر که دلم باز آرزومند است
 ادای حق محبت رعایت است ز دوست
 و گرنه خاطر عاشق بهیچ خرسند است

نه زلف دایم و نه خال آنقدر دایم که پای تابیرم هرچه هست در بنداست
 چه حالتست ندانم جمال سلمی را که بیش دیدنش افزون کند تمنی را
 رسیدو مضایریم کردو آنقدر نشست که آشنای دل خود کنم تسلی را
 هرچند هست بزم وصال تویی رقیب شرم تو با هزار نگهبان برابر است
 گر بدل بردنت بود سر و کار همه اعضای من دل آرد بار

تاب دوری از در جانان ندارند اهل دل کوهکن مزدور شیرین بود و میجنون هرزه گرد
خان حاتم (۱) - برخوردار بیک نام دارد و در زمان پادشاه قنبردان
 شاه عباس ماضی از جانب شاه سلیم بعنوان حجابت بایران آمده در کمال عظمت
 و همت سلوک نموده پادشاه او را اعتبار عظیم نموده جشنهای خوب جهت او ترتیب
 داده مشهور است که در حین مراجعت آن قدر تعریف کرد که جهان گیر پادشاه
 پیدماغ شده او را از نظر انداخت شعرش اینست .

ای که کردی بهره ریش سفید یک بیک میکشی زهر نمود
 بزبان داده جوانی را ریش کندن کنون ندارد سود

میر جمله شهرستانی - اسم شریفش میرزا محمد امین است از اعظام

سادات شهرستان من اعمال اصفهان بعظم شان و علو مکان و تربیت افاضل و شفقت
 نسبت بعموم خلایق محتاج بتعریف نیست در ایام حیات پیوسته بساط دولتش مجمع
 فضلا و شعرا بود در اوان شباب روانه هندوستان شده در خدمت جهانگیر پادشاه
 نهایت اعتبار بهمرسانیده بمنصب میر جملهگی سرافراز شده بعد از مدتی دلگیر
 شده بولایت دکن رفت در آنجا هم معتبر شده بعد از آن باران آمده شاه عباس
 ماضی مهربانی بسیار باو نموده تکلیف منصب بوی نمود چون میرزا رضی پسر عم
 او بمنصب صدارت گیل سرافراز بود بر رابطه غرور و همچشمی بمنصاب دیگر
 سر فرود نیاورده بدون رخصت روانه هندوستان شده پادشاه او را بمنصب سابق
 مشرف ساخته بیشتر از پیشتر اقتدار بهمرسانیده بعد از فوت جهانگیر پادشاه منظور
 نظر شاه جهان گردیده اسباب بسیار بایران فرستاد بنابر تعصب هرگاه حرفی در
 باب ایران در مجلس میگذشت جوابهای درشت میگفت مشهور است که وقتی پادشاه
 میفرمود که هرگاه ایرانرا بگیرم اصفهان را باقطاع تو میدهم او در جواب گفته

که مگر ما را قزلباش بعنوان اسیری بایران برد - طبعش در ترتیب نظم بسیار مایل بود چنانچه کلیات ایشان بنظر رسید قریب به بیست هزار بیت است همه غریب و عجیب این ابیات از آن جمله است

تعریف عشق

هر چه گویم عشق از آن برتر بود عشق امیرالؤمنین حیدر بود

در آب رفتن شیرین

پرنده بر میان بسته شکر لب نهان تاظهر گشته روز در شب

افتادگی بطالم هست در پای خمی چرا نیمتم
 نشان موی میانش کنون توانم یافت که خضر ره شده دستی که بر کمر دارد
 در وقتی که پادشاه باو حکم اطف بود و امر ابدان علت در خانه او تردد
 نمیکردند این بیت را گفته .

کناره جوی ازین مشت استخوان شده اند سگدان آنسر کو خوش مزاج دان شد در

ظفر خان - میرزا حسن الله نام داشته خلف خواجه ابوالحسن است که در زمان اکبر پادشاه بهندوستان رفته کمال اعتبار بهم رسانید بعد از وی عالیجاء ظفرخان بهمان دستور باعتبار و افتخار روزگار گذرانیده در زمان شاه جهان صاحب صوبه کشمیر بود بحسن صفات و همت ذات و پاکیزگی وضع مشهور بود چنانچه بندکان و حیدالزمان (میرزا صایبا) مدتی که در هند بود بعنوان مصاحب بامشارالیه میبودند و از او صفات حسنه بسیار نقل میکردند گاهی متوجه ترتیب نظم میشد و احسن تخلص دارد چندسال قبل ازین فوت شد شعرش اینست .

(غزل)

باده عمر خضر می بخشد گل پیمانه را سرو میقا سبز دارد گلشن میخانه را
 دست ناصح کون هست از دامن اهل جنون سنک طفلان شد حصار عافیت دیوانه را

دیده زلف تو مگر بیحر و سامانی را که چنین گشت پریشان ز پریشانی ما
 بسکه در خاک درش ناصیه سودیم احسن آیه سجده توان خواند ز پریشانی ما

(فرد)

دید در بزم تو نادیده ما را گریان ابر برخاست زهر سو بهوا داری ما

این سخن از پیر کتعمان پسند افتاده است دیدن روی عزیزان دیده را روشن کند

بود مهر از پرستاران آن رو هلال افتاده آن طاق ابرو

باریکتر از موی بود رشته امید بسیار مپیچید که تابگلسد از هم
 بهر کجا که رسم و صفت دوستان گویم متاع بار فروشی دکان نمیدارد

(رباعی)

استاد مرا چو درس می نوشی گفت اول سبقم حدیث بیهوشی گفت
 تا خاطر عالمی پریشان گردد احوال دلم زلف بسرگوشی گفت

میرزا محمد طاهر - ولد ظفر خان از پادشاه والا جاه شاهجهان
 ملقب بعنایت خان شده جوانی در کمال فهمیدگی بود اما شوخی را به مرتبه رسانید
 که بتکلف عزیزانی مثل ابوطالب کلیم و سایر موزونان را بخانه برده شوخی های بیجا
 میکرد مثل اینکه کیفهای پرزور داخل اطعمه کرده بخورد ایشان میداد غرض که
 این حرکات چشم زخم ایشان بود غایبانه باین کمینه مهربان شده مکالمه روحانی
 واقع می شد چنانچه مکررا کتابت ورشته دیوان خود را باغزلیات خسرو و چند کتاب
 دیگر جهت فقیر فرستاده طبعش خیلی قدرت داشت آشنا تخلص میکرد مسموع شد
 که دو سال قبل ازین فوت شده شعرش اینست -

(رباعی)

بهار آمد دلا ساغر بسکف گیر زبان بگشا بوصف راه کشمیر
 صعوبت بسکه باین راه یار است میان جاده از تنگی کنار است
 درین ره نیست ممکن پیش رفتن مگر گاهی توان از خویش رفتن
 بکوه آن زبس سنگت دربار بغیر از جاده کس نبود زمین دار

تعریف سخن

مختم که ز خواب بود سرشار کشت از سخن بلند بیدار

تعریف آینه خانه

حذا این نشیمن والا که بود رشک عالم بالا
 دل ز کف برده حسن دلجویش طاق آینه چشم و ابرویش
 کرده بنای این نکو منزل از یک آینه اش تمام چو دل

غزل

چشمم آن لحظه که درهجر تو بیمار شود خار پشت مژه ام غیرت گلزار شود
 عقل ناچار کشد زحمت از آلایش نفس دایه پرهیز کند طفل چو بیمار شود

الفت میانه دو ستمگر نمی شود دندان مار دسته خنجر نمی شود

حظ از وصال نیست چو معشوق شعله خوست
 مایه در آب گرم شناور نمی شود
 کدام چیز عزیزان ز یکدیگر گیرند
 بغیر ازین که ز احوال هم خبر گیرند
 گشت نوروز و چو بلبل بط می گویا شد
 جام زرین ز می سرخ گل رعنا شد
 کی کسی را میفرید واعظ و گفتار او
 بر سر گوش بماند گنبد دستار او
 ز دور ساختن ابرام سفاک گردد بیش
 که زود رستن مو از پس تراش بود
 در سبکباریست آسایش
 سایه خوابیده قطع راه کنند
 درات بوقت تیرگی بغت نکبت است
 چاروب وقت شام پریشانی آورد
 کریم از آنچه ستاند ز پاده میدهدت
 بقاء اگر بدهی آب پاده میدهدت

رباعی

انرا که بود معرفت حق حاصل
 در صفوت او خطر ننگردد حایل
 پاکبان سبب فساد هرگز نشوند
 از آب دهن روزه ننگردد باطل
 کم ظرف ز عشق خرمن هستی سوخت
 پر حوصله نور زندگانی افروخت
 کاهید خرد ز عشق و افزود جنون
 از باد چراغ مردو آتش افروخت
 خالق نتوان هیچ احدرا گفتن
 مخلوق نمیتوان صمد را گفتن
 بی یک نبود هیچ عدد لیک یکی
 جز یک نتوان هیچ عدد را گفتن
میرزا امان الله - خلف مهابت خان که از امرای صاحب قدر
 شاه جهان بود بحمیم کمالات آراسته خصوصاً سپاهگیری والدش سپهسالار بود و
 خودش صاحب صوبه بنگاله . شعرش خالی از لطفی نیست امانی تخلص داشت.

شعر

بر دور جام ما بنورسید نام او
 تا نام ما بدور بماند ز جام ما
 دوران اگر بکام نگرديد گو نکرد
 این بس که دور جام بگردد بکام ما
 هر نفس از گریه میشودم دل افسرده را
 شمشو از آب حیوان میدهم این مرده را
 گهی شکارمیم که شکار نغمه چنک
 میان مطرب و ساقی بکشتتم جذگست
 دل نبیند تا نپوشد دیده مطلوب مرا
 گل بجای عینک آمد چشم یعقوب مرا
 بگوای زلف احوال دلم آهسته در گوشش
 که چون در داهش آوردی مکن باری فراموشش

من طفلم و مشغولیم اینست که مرا
از خم بسو ریزم و از جام برآرم
سپرد جان چو امانی بداغ لاله رخان
ز برک لاله بدوزید بهر او کفنی
غیر ندارد بسر دستار زر پیچیده ام
این نه دستارست درد سر بسر پیچیده ام

رباعی

بیگانه خویشم آشنا میخواهم
در پهلوی عندلیب جا میخواهم
چون غنچه مهای شکفتن شده ام
تحریرک نسیمی از صبا می خواهم
میرزا روشن ضمیر - از ولایت ایرانست از جانب پادشاه صاحب
صوبه بندر صورت برد و معزول شد چندگاه بیکار بود چنین مسموع شد که باز
بندر صورت را باو داده اند جوان پاکیزه وضعی است شعرش اینست .

رباعی

بسیه گشت نفس گیر آه و ماند بجا
ز اشک ابله باشد نگاه و ماند بجا
شنید کونهی روزم آفتاب و گرینخت
درازی شب من دید ماه و ماند بجا
ماهی دل ز طپیدن بقرار آمد باز
موج پهلو ز تلاطم بکنار آمد باز
میرزا زین العابدین - ولد عالیجاه آصف خان احوال ایشان مشهور
عالم است مشارالیه جوان مستعدی برده در نظم و نثر کمال آواستگی دارد و پیوسته
خاطرا بامداد فقرا میگماشت این ابیات ازو مسموع شد .

فرد

راست ناید کارما با آنرا یا کار کج
زلف کج مژگان کج و ابرو کج و دستار کج
زخمهای سینه ما آشنا با ناخنست
روی بهبودی ندارد زخم ما تا ناخنست
میرزا غازی - از امرای تبت بود مدتی از جانب پادشاه والی قندهار
بود در کمال همت سلوک میکرد چنانچه طالب آملی و مرشد بروجردی مدتی در خدمت
او بودند فی الجمله کمالی داشته قاری تخلص داشت شعرش اینست .

(شعر)

گریه ام گرسبب خنده او شد چه سبب
ابر هر چند که گریه رخ گلشن خدد
کجاست یکدوسه همدم که همچو موسیقار
نشسته پهلوی هم بر کشیم آوازی

رباعی

عشاق که طرح سور میاندازند
خود را در صد فتور میاندازند
گر غنچه دل شکفته گردد بیدوست
همچون کحل شمع دور میاندازند

میرزا ابوسعید - از ولایت ایران بهندوستان رفته در خدمت شاهجهان

کمال اعتبار بهمرسانید چنانچه در بالای دست شاهزاده دارا شکوه می ایستاد و باین هلت شاهزاده باو بدسلوکی میکرد مشارالیه از علوشان طبع تاب نیاورده ترك ملازمت کرده گوشه نشین شد تاروزی که پادشاهرا گذار بدر خانه اوقاتد مهربانی بسیار کرده اورا بمنصب سرافراز ساخت چندروزی بخدمت بوده باز ترك کرد وفقیر شد بسیار رعنا و میرزا منش بود چنانچه از شخصی که اورا دیده بود مسموع شد که چیره زرتاری که می پیچید پاره که پیچیده نمیشد داگیر شده از آنجا پاره میکرد و در سخن شناسی و دقت طبع بمرتبه بود که از دیوان ملا عرفی پنج بیت انتخاب کرده بود شعرش اینست

غزل

بنالد بلبل طبعم چوسروی از چمن خیزد
چو آبی در چمن سرو و صنوبر قد برافرازند
نقاب زلف بر رخ افکند چون سوی من بیند
گویند که عاشق کشر و بیباک بتی هست
فغان قمری از شاخ بلند نارون خیزد
بلی دره مجلس و محفل سخن از هم سخن خیزد
مرا شام غریبی دایم از صبح وطن خیزد
دانم که تویی لبك ندانم سخن کیست

خط چو بر اطراف آن عذار بر آمد
گرد ز بنیاد روزگار بر آمد

حکیم ضیاء الدین (۱) - از اهالی کاشانست تحصیل علوم خصوصاً علم طب نموده بهندوستان رفت از شاه سلیم خطاب مسیح الزمانی یافته از شخصی مسموع شد که جامع حسن خلق و توهمت بوده شعرش اینست

غزل

فارغی و خبر از سینه سوزان نه ترا
جان جانی که بقربان تو بادا جانم
بر گل فتاد چشم تو در عالم خمار
عشق بیصبری پیاموزد بکس شاگرد خام
گذری بر در دلهای پریشان نه ترا
این دعائیست که خود را کنم ای جان نه ترا
کیفیت از شراب فزون شد گلاب را
از خجالت جرم خود برگردن استاد بست
از جوی بگذرد اگر از موی پل کند
گویی نمر پیش رس باغ وجودم
کم لذتم و قیمتم افزون ز شمار است
ناموس عاشقان همه در گردن منست

حکیم حاذق - ولد حکیم همام برادر زاده حکیم ابوالفتح کیلانی

ممدوح ملا عرفی مشارالیه باعتبار پدر و عم نهایت قرب بخدمت پادشاه و امرا دارد چنانچه بطب ربط چندان ندارد و باز امرا بار رجوع مینمایند فی الجمله ربطی بهمرا دارد اما خود را به از انوری میداند از عزیز می مسموع شد که دیوانی در کمال زینت تمام کرده در قالب مرصعی جای داده هر گاه بمجلس می آورند اگر امرای عظیم که باشند بتعظیم دیوان او برنخیزند تندی میکند شعرش اینست

شعر

ز گردش فلک اسرار مهر و مه شد فاش بیک کلاه دو سر مشکست پوشیدن
بگوش بند شو حاجت نصیحت نیست که هست ذوق نصیحت برای نشنیدن
بوی گل امشب زدود شمع می آید مگر بلبل اشکی بر سر خاکستر پروانه ریخت

ضررو نفع چون دکان بر چید باس اندر حقیقت است امید
حرص اندر ضمیر روشن مرد همچو دود است در سرای سفید
ز هر تسبیح دستم عار دارد که سبجه بر میان زنار دارد
من آن تسبیح را بردست گیرم که او ذاگر بود گر من بمیرم

در سخن پنهان شدم چون بوی گل در برك گل میل دیدن هر که دارد در سخن بید مرا
عالم بیک - سروری (سرور) تخلص دارد و در خدمت خان خانان بوده کمال اعتبار داشت و طبعش خانی از لطفی نبود شعرش اینست

من مست ساقیم نشناسم شراب را بلبل نیازمند نباشد گلاب را
عذر دست نهیست خلق کریم سایه بید میوه بید است

لطف و دشنام تو تسکین دل بیهوشست آتش از آب چه گرم و چه خنک خاموشست
عمریست رفتم از در دلای دهستان چون عمر رفته هیچکس در سراغ نیست
آنم که گر بسوزی خاکستر نیابی از من گرت غباری نبود عجب نباشد
تانیس هست پریشانی خاطر برجاست باد شیرازه اوراق پریشان نشود
ندیده گریه ما آستین غمخواری چو آن سرشک که بر آتش از کباب چکد
از دم گرم پرهیز که در خون شفق سر خورشید بقیغ نفسی افتادست

رباعی

در کوی تو ساکنان سنگین هوسند با آنکه چو گردن سوار نفسند
پروانه چسبان ز گرد فانوس رود مرغان محبت از برون در قفسند

طهماسب قلی خان - اصلش از اکرادست لیکن چون درقندهار نشو و نما یافته بقندهاری مشهور است وقتی دربندر صورت دیوان بود خالی از کمالی نبوده خصوصا درفن شعر و همی تخلص دارد شعرش اینست .

دو بیتی

ز یغمای تو دلرا فکر من نیست که سامان رفته را روی وطن نیست
نه بالی دارم و نه شوق پرواز چومن آزاده مرغی درچمن نیست

خط از پهلوی رخسار تو زان چون دود برخیزد
که هرکس کو بود نزدیک آتش زود بر خیزد

که جادر گوش جانان میرسد از ضعف فریادم که گر آهی کشم از بس ضعیفی میرد بادم
ملا شاه - از ولایت هندوستانست با اعتقاد خویش از جمیع علوم خصوصا از علم جلب قلوب بهره وافق دارد چنانچه شاه جهانرا که شیطان از راه نمیتوانست برد معتقد خود ساخته و شاهزادها از ذکور و اناث اعتقاد نار داشتند و چنانچه جهان آرایگم از مریدان صاحب ارادت او بود و او را از اولیای کبار میدانست اما اعتقاد درستی نداشته چنانچه ارین بیتش ظاهر است .

(شعر)

من چه پروای مصطفی دارم پنجه در پنجه خدا دارم
این رباعی هم ازو مسموع شد .

(رباعی)

رفتیم بهر جا که دل و پستان بود دیدیم بهر جا که ده و پستان بود
چون طفل رضیع رو بخورد آوردیم دیدیم که شیر اندرین پستان بود
قاسم خان - داماد پادشاه جنت بارگاه جهانگیر پادشاه بود چند ورق شعر مشارالیه بدست آمده این چند بیت از آنجا نوشته شد .

(بیت)

یک بیت خوب بیش من و یک کتاب شعر یک گل زدست یار به از بوستان گل
بر زبان باده نوشان پیچ و تاب افکنده زلف را گویا بمستی در شراب افکنده
از پس جد سال آتش بر فروزد از چنار تا نپنداری که درس عشق پیر آموز نیست
از لب و چشم و دهانت که سراسر نمکست اشک شد شور مگر جای تو در مردمک است
وصلی که در گمان نبود خوش عطیه ایست در غیر فصل میوه نوری غنیمت است